

فهرست

یادداشت نویسنده هفت

فصل اول: دومین ماه طغیان، روز بیستم	۱
فصل دوم: سومین ماه طغیان، روز چهارم	۱۵
فصل سوم: سومین ماه طغیان، روز چهاردهم	۲۷
فصل چهارم: سومین ماه طغیان، روز پانزدهم	۳۷
فصل پنجم: چهارمین ماه طغیان، روز پنجم	۴۷
فصل ششم: نخستین ماه زمستان، روز چهارم	۵۷
فصل هفتم: نخستین ماه زمستان، روز پنجم	۶۹
فصل هشتم: دومین ماه زمستان، روز دهم	۷۷
فصل نهم: دومین ماه زمستان، روز دهم	۸۵
فصل دهم: چهارمین ماه زمستان، روز ششم	۹۷
فصل یازدهم: نخستین ماه تابستان، روز یازدهم	۱۰۹
فصل دوازدهم: نخستین ماه تابستان، روز دوازدهم	۱۲۷
فصل سیزدهم: نخستین ماه تابستان، روز بیست و سوم	۱۳۵
فصل چهاردهم: نخستین ماه تابستان، روز بیست و پنجم	۱۴۱
فصل پانزدهم: نخستین ماه تابستان، روز سی ام	۱۵۵
فصل شانزدهم: دومین ماه تابستان، روز اول	۱۶۷
فصل هفدهم: دومین ماه تابستان، روز اول	۱۸۵

فصل هجدهم: دومین ماه تابستان، روز دهم	۲۰۱
فصل نوزدهم: دومین ماه تابستان، روز پانزدهم	۲۱۳
فصل بیستم: دومین ماه تابستان، روز پانزدهم	۲۲۷
فصل بیست و یکم: دومین ماه تابستان، روز شانزدهم	۲۳۳
فصل بیست و دوم: دومین ماه تابستان، روز هفدهم	۲۴۵
فصل بیست و سوم: دومین ماه تابستان، روز هفدهم	۲۵۵
أعلام	۲۶۹

یادداشت نویسنده

یکی از دوستانم، مصرشناسی مشهور، شبی سر شام بی مقدمه گفت: «کاش یک داستان جنایی درباره مصر باستان می نوشتی. رمان های تاریخی معمولاً خیلی جدی و قوی هستند.» من که در آتش اشتیاق می سوختم آن شب با هشت جلد کتاب قطور راجع به مصرشناسی به خانه رفتم و چنان مجذوب احتمالات جذاب پیش آمده در طی سلسله پادشاهی های مختلف شدم که روز بعد بمب هایی را که از آسمان می ریخت به کلی فراموش کردم؛ با اینکه بدجور هم شدید بود. (آن موقع لندن در جنگ بود.)

مدتی سرگرم دزدان مقبره بودم و در نهایت به خانواده یک «کاهن کا» در سلسله یازدهم پادشاهی رضایت دادم. همان اواخر نامه های آن ها کشف شده بود و از یک کشمکش داخلی جذاب پرده برداشته بود. فرم کلی خانواده به وجود آمد و آن قدر در نظرم شناخته شده بود که انگار در همین دوره زندگی می کردند. چه بسا دوست مصرشناسم گه گاه از اینکه چنین پیشنهاد عجولانه ای به من داده بود پشیمان می شد، چون مرتب با او تماس می گرفتم و چنین سؤالی می پرسیدم: در حیاط خانه چه گل هایی وجود داشت؟ وعده غذایی روزانه شامل چه چیزهایی بود؟ چه ساعتی از روز خورده می شد؟ می شود فهرستی از نام های مردان و زنان برایم بفرستی؟ بچه ها چه نوع شیرینی می خوردند؟ همه خانواده سواد خواندن و نوشتن داشتند یا کاتب داشتند؟ عملاً برای یافتن پاسخ تمام سؤالات مخصوصاً سؤالات پیش پا افتاده

هشت و سرانجام مرگ

احتیاج به تحقیق زیادی بود. با این حال، در نهایت کتاب تمام شد. دوست مصرشناسم بسیار مشتاق بود و حتی نامه‌آزاردهنده‌ی یکی از طرفداران که نوشته بود «خانم کریستی عزیز، خیلی خیلی بهتر می‌شد اگر داستانی در مورد قتل در بلم^۱ می‌نوشتید» هم نتوانست حس پیروزی آمیخته با غرورم را از بین ببرد.

آ.ک.

۱۹۵۳

۱. Balham: محله‌ای در جنوب لندن. - م.

فصل اول

دومین ماه طغیان، روز بیستم

رنیسنب ایستاده بود و خیره شده بود به نیل. می توانست از دوردست صدای بلندشده برادرانش یاموس و سوپک را تا حدی بشنود. بحثشان بر سر این بود که قسمت مشخصی از سیل بند نیاز به تقویت دارد یا نه. صدای سوپک مثل همیشه بلند بود و مطمئن. عادتش بود که از عقایدش با اطمینان دفاع کند. لحن یاموس هم آرام و بیش تر مثل غرغر بود و اضطراب و تردیدش را نشان می داد. یاموس همیشه دلواپس چیزی بود. پسر بزرگ تر بود و در غیاب پدرش که به املاک شمالی رفته بود اداره مزارع کم و بیش با او بود. یاموس کند و محتاط بود و مرتب دنبال مشکلاتی می گشت که اصلاً شاید وجود هم نداشت. مردی قوی هیکل و کندرو بود که از سرزندگی و اعتماد به نفس سوپک بویی نبرده بود.

رنیسنب از بچگی به یاد داشت که برادران بزرگ ترش با همین لحن با هم بحث می کردند. یکدفعه احساس امنیت کرد ... دوباره در خانه بود. بله، به خانه آمده بود ...

ولی وقتی که بار دیگر به رودخانه محصور و درخشان نگاه انداخت دردمش باز هم عود کرد. کای، شوهر جوانش، فوت کرده بود ... کای با

۱. فصل طغیان نخستین فصل از تقویم مصریان باستان بود که همزمان با طغیان نیل شروع می شد. - م.

آن صورت خندان و شانه‌های قوی. کای با اُزیریس^۱ در سرزمین مردگان بود ... و خودش، رنِیسِنِب، همسر عزیز کای، نابود شده بود. هشت سال با هم بودند ... وقتی رنِیسِنِب پیش کای رفت، بچه بود ... و حالا زنی بیوه همراه بچه کای، تتی، برگشته بود خانه پدرش. در این لحظه حس می‌کرد اصلاً هیچ وقت جایی نرفته بود ... از این فکر خوشش آمد ...

آن هشت سال را فراموش می‌کرد، هشت سال سراسر خوشی که مرگ و درد نابود و پاره پاره‌اش کرده بود.

بله، فراموششان کن. از ذهنت بیندازشان بیرون. دوباره بشو رنِیسِنِب دختر کاهن کا^۲ ایمهوتب، دختری بی فکر و بی عاطفه. عشق به شوهر و برادر خیلی ظالمانه بود، چون شیرینی اش آدم را اغفال می‌کرد. به یاد شانه‌های برنزه ستمبر و دهان خندان افتاد ... کای حالا مومیایی شده بود، پیچیده در نوارها و در پناه ادعیه و طلسم‌ها در مسیر سفرش به دنیای دیگر. کای دیگر در این دنیا نبود تا روی نیل قایق براند و ماهی بگیرد و زیر نور خورشید بخندد و خودش در حالی که روی قایق دراز کشیده و تتی را گذاشته است روی پایش به خنده او پاسخ بدهد. رنِیسِنِب با خودش فکر کرد: «نباید فکرش را بکنم. دیگر تمام شده است. حالا در خانه هستم. همه چیز مثل قبل است. من هم خیلی زود باید خوب شوم. همه چیز مثل قبل می‌شود. تتی همین الان هم فراموش کرده است. با بقیه بچه‌ها بازی می‌کند و می‌خندد.»

رنِیسِنِب یکهو برگشت و رفت سمت خانه. سر راه از بغل چند الاغ

۱. Osiris؛ ایزد جهان زیرین و زندگی پس از مرگ در اساطیر مصر باستان. - م.
 ۲. در دین قدیم مصر، «کا» روح میت بود. مصریان معتقد بودند که آدمیزاد تا بر زمین زندگی می‌کند دو روح دارد: «کا» که در جهان دیگر با وی می‌ماند و «با» که در مرگ از آن جدا می‌شود. کاهنان موسوم به «کاهن کا» یا «خدمتگزاران روح مردگان» افراد ثروتمندی بودند و رایج‌ترین کاری که انجام می‌دادند ریختن آب بر روی جسد برای رفع خستگی بود. - م.

بارکش رد شد که به سمت کناره رودخانه می‌رفتند. از کنار سیلوه‌های ذرت و ساختمان‌های جنبی گذشت و رفت داخل حیاط. حیاط زیبایی بود؛ با دریاچه‌ای مصنوعی که دورتادورش پر بود از گل‌های خرزهره و یاسمن، و درختان انجیر مصری رویش سایه انداخته بودند. تتی و بقیه بچه‌ها سرگرم بازی بودند و صدای جیغشان بلند بود. از آلاچیق کوچکی که یک طرف دریاچه بود بیرون می‌دویدند و بازی می‌کردند. رنسینب تتی را دید که با شیر چوبی کوچکی بازی می‌کرد که دهانش با کشیدن نخ‌های باز و بسته می‌شد؛ اسباب‌بازی محبوب کودکی خودش. دوباره با قدرشناسی فکر کرد: «برگشتم خانه ...» چیزی عوض نشده بود. همه چیز مثل قبل بود. زندگی اینجا امن و امان و ثابت و تغییرناپذیر بود. حالا تتی بچه بود و او هم یکی از هزاران مادری که در بین دیوارهای خانه محصورند ... ولی ماهیت این چهاردیواری تغییر نکرده بود.

توپ یکی از بچه‌ها قل خورد و آمد جلو پایش. خم شد و برش داشت و با خنده پرتش کرد طرف بچه.

رنسینب وارد ایوان پر زرق‌وبرق با ستون‌های رنگی شد و بعد رفت داخل خانه. از سالن بزرگ اصلی، که پر بود از کتیبه‌های تزیینی رنگ‌شده با تصاویر نیلوفر آبی و کوکنار، گذشت و رسید به پشت ساختمان و اقامتگاه زنان.

سروصدایی به گوشش رسید. مکثی کرد و با لذت به صدای آشنای قدیمی خانواده‌اش گوش داد. ستیپی و کیت مثل همیشه در حال بحث و جدل بودند! همان لحن آشنای صدای ستیپی، مثل همیشه بلند و سلطه‌جو و قلدر! ستیپی همسر برادرش یاموس بود، زنی بلندقامت و پرنرژی با زبانی تند و تیز که زیبایی خشن و مقتدرانه‌ای داشت. مدام یا در حال غرولند بود، یا برای خدمه قلدری می‌کرد، یا در هر چیزی دنبال ایراد می‌گشت، یا با بددهنی و توهین کارهای غیرممکن را جلو می‌برد. یاموس خودش از همه بیشتر همسر مصمم و با جرئتش را تحسین می‌کرد. البته این اجازه را می‌داد که برای خودش هم قلدری

کند، طوری که رنِیسنِب عصبانی می‌شد.

هر از چند گاهی که سستی بین جملات بلند و پشت سر همش نفسی می‌کشید، صدای آرام و سرسخت کیت شنیده می‌شد. کیت زنی با صورتی معمولی و پهن بود و همسر سوِیک خوش تیپ. خودش را وقف بچه‌هایش کرده بود و کم پیش می‌آمد در مورد چیز دیگری حرف بزند یا فکر کند. دعوای روزانه با جاری‌اش را با راه حلی ساده تحمل می‌کرد: هر جمله‌اش را سرسخت و آرام تکرار می‌کرد. نه داغ می‌کرد و نه شور و هیجانی داشت، ولی حتی لحظه‌ای هم شک نمی‌کرد که حق با اوست. سوِیک خیلی به همسرش وابسته بود و در مورد تمام کارهایش آزادانه با او حرف می‌زد و خیالش تخت بود که فقط به‌ظاهر حضور دارد و گوش می‌دهد و کلماتی در تأیید یا مخالفت می‌گوید، ولی حواسش آنجا نیست و بعداً چیزی یادش نمی‌ماند، چون ذهنش همیشه درگیر مشکلات مربوط به بچه‌ها بود.

ستیپی داد زد:

— داری به من توهین می‌کنی. اگر یاموس به اندازه یک موش دل و جرئت داشت یک لحظه هم تحمل نمی‌کرد. وقتی ایمهوتب نباشد مسئول اینجا چه کسی است؟ یاموس. حالا همسر یاموس چه کسی است؟ من. پس من باید اول تشک‌ها و بالش‌ها را انتخاب کنم. آن کرگدن سیاه و سفید باید ...

صدای قوی و بم کیت حرفش را برید.

— نه، نه خانم کوچولو. موهای عروسکت را نخور. ببین اینجا یک چیز بهتر داریم ... شیرین است ... وای چقدر ...

— خیلی بی‌نزاکتی، کیت. حتی به حرف‌های من گوش نمی‌دهی ... جوابم را نمی‌دهی ... رفتارت خیلی بد است.

— نازبالش آبی همیشه مال من بوده است ... وای ببین آنخ کوچولو می‌خواهد راه برود.

— تو هم مثل بچه‌هایت احمقی، کیت، و خیلی به هم می‌آیید. ولی

مطمئن باش راحت نشدی. من حقم را می‌گیرم.
رنیسنب با شنیدن صدای پا از پشت سرش از جا پرید. از دیدن
هینت همان احساس قدیمی و ناخوشایند به او دست داد.
صورت استخوانی هینت با لبخندی چالوسانه باز شد و گفت:

— اوضاع زیاد عوض نشده، این‌طور نیست، رنیسنب؟ خودم هم
مانده‌ام که چطور این زبان ستیپی را تحمل می‌کنیم. البته کیت هم از
پسش برمی‌آید. بعضی‌ها این‌قدر خوش‌شانس نیستند. من جایگاه
خودم را می‌دانم و امیدوارم ... قدرشناس پدرت هستم که به من خانه و
غذا و لباس داده است. پدرت واقعاً مرد خوبی است. من هم همیشه
سعی می‌کنم هر کاری که می‌توانم انجام بدهم. همیشه کار می‌کنم.
همه‌جا کمک می‌کنم و توقع تشکر یا قدرشناسی ندارم. اگر مادر
عزیزت زنده بود اوضاع فرق داشت. قدر من را می‌دانست. ما مثل
خواهر بودیم. چه زن زیبایی بود. من وظیفه‌ام را انجام دادم و به قولی
که بهش داده بودم عمل کردم. وقتی داشت می‌مرد گفت: «هینت،
مواظب بچه‌هایم باش.» من هم به قولم عمل کردم. برای همه شما
زحمت کشیدم و هیچ‌وقت توقع تشکر نداشتم. نه درخواستی کردم و نه
چیزی گرفتم. مردم می‌گویند: «این همان هینت پیر است. مهم نیست.»
هیچ‌کس اصلاً به من فکر هم نمی‌کند. چرا باید فکر کنند؟ فقط سعی
می‌کنم به دردبخور باشم، همین.

مثل یک مارماهی از زیر بازوی رنیسنب خزید و وارد اتاق شد.
— ستیپی، بیخشید، ولی خودم شنیدم که سوپک در مورد آن ناز
بالش‌ها توضیح داد ...

رنیسنب از آنجا دور شد. حس دوست نداشتن هینت دوباره زبانه
می‌کشید. جالب بود که هیچ‌کدام دوستش نداشتند؛ لحنش را که همیشه
ناله می‌کرد و اینکه دائم برای خودش دل می‌سوزاند و هر از چند گاهی
هم آتش‌بیار معرکه می‌شد.

رنیسنب با خودش فکر کرد: «خب، چرا نه؟» به نظرش هینت

این جوری از زندگی اش لذت می برد. حتماً زندگی اش خیلی کسل کننده بود. و تازه درست هم بود که مثل خر حمالی می کرد و کسی هم تشکر نمی کرد. آدم نمی توانست سپاسگزار هِنِت باشد. آن قدر دم به دقیقه از فداکاری هایش حرف می زد که اگر هم کسی می خواست مهربان باشد پشیمان می شد.

به نظرش هِنِت از آن آدم هایی بود که روی پیشانی شان نوشته است باید خودشان را وقف بقیه کنند ولی نوبت خودشان که می رسد سرشان بی کلاه می ماند. نگاه کردن بهش هم که کفاره داشت، احمق هم که بود. البته همیشه از همه چیز خبر داشت. راه رفتن بی صدا، گوش های تیز و چشم های خیره و دقیقش باعث می شد هیچ رازی برایش سربه مهر باقی نماند. بعضی وقت ها اطلاعاتش را برای خودش نگه می داشت، بقیه اوقات هم دم گوش این و آن وزوز می کرد و بعد گوشه ای می ایستاد و با خوشحالی عواقب این خاله زنک بازی هایش را نگاه می کرد.

یک بار همه افراد خانه دست به دست هم دادند و از ایمهوتپ خواهش کردند از شرش خلاص شود، ولی ایمهوتپ به حرف هیچ کس گوش نداد. شاید تنها کسی بود که از او خوشش می آمد؛ و هِنِت هم دین خودش به این حمایت را با از خودگذشتگی اغراق آمیزی ادا کرد که برای سایر اعضای خانواده تهوع آور بود.

رنیسنب چند لحظه ای دودل ایستاد و به صدای دعوای همسران برادرانش گوش داد که حالا با حضور هِنِت بالا گرفته بود و بعد به طرف اتاق کوچک مادر بزرگش، اسا، راه افتاد که پیش دو دختر برده سیاه نشسته بود. سرش گرم نگاه کردن و واریسی لباس های کتانی بود که نشانش می دادند و با لحنی صمیمی سرزنششان می کرد.

بله، هنوز هم همه چیز مثل سابق بود. رنیسنب بدون جلب توجه ایستاد و گوش داد. اسای پیر کمی تحلیل رفته بود، همه اش همین. ولی صدایش همان بود و چیزهایی هم که داشت می گفت تقریباً کلمه به کلمه همان؛ همان طور که رنیسنب از هشت سال پیش، قبل از آنکه این

خانه را ترک کند، به خاطر داشت.

رنیسنب دوباره رفت. نه پیرزن و نه دو دختر بچه سیاه پوست متوجهش نشدند. لحظه‌ای کنار در باز آشپزخانه مکث کرد. بوی مرغابی‌های کباب‌شده، کلی سروصدای خنده و حرف و غرولند، همه یکباره به راه افتاد. یک پشته سبزی هم بود که باید پاک می‌شد.

رنیسنب ساکت و آرام با چشم‌های نیمه‌باز ایستاد. از جایی که بود می‌توانست تمام چیزهایی را که داشت اتفاق می‌افتاد ببیند. سروصداهای زیاد و مختلف از آشپزخانه، صدای بلند و جیغ‌مانند اسای پیر، صدای گوشخراش ستیپی، و زمزمه مبهم و قوی و یکریز کیت. صدای قیل‌و قال زنان که حرف می‌زدند و می‌خندیدند و غر می‌زدند و بددهنی می‌کردند و فریاد می‌کشیدند ...

ناگهان رنیسنب احساس خفقان کرد از اینکه این زنانگی همیشگی و پرسروصدا دورش را گرفته است. زنان ... زنان پرسروصدا و شلوغ! خانه‌ای پر از زن. نه سکوتی و نه صلح و آرامشی. همیشه پر از صحبت و فریاد و حرف — و نه عمل.

کای ... کای ساکت و خاموش روی قایق می‌ایستاد و تمام حواسش را جمع ماهی‌ای می‌کرد که قصد داشت با نیزه بزندش ...

نه خبری از این همه ورور بود و نه این همه شلوغی و غرغر و ایرادگیری دائمی.

رنیسنب دوباره به سرعت از خانه بیرون رفت و پا به درون آرامش شدید و خالص گذاشت. سوپک را دید که از مزرعه برمی‌گشت و از دور یاموس را می‌دید که به معبد می‌رود.

رو برگرداند و راه صخره آهک را در پیش گرفت که به معبد می‌رسید. معبد متعلق به مریپتاح بزرگ عالی‌مقام بود و پدرش کاهن سردخانه و تدفین و مسئول نگهداری از معبد بود. تمامی املاک و زمین‌های آن بخش وقف معبد بود.

وقتی که پدرش نبود، مسئولیت‌های کاهن به دوش برادرش یاموس

بود. رنيسنب از جاده شيبدار بالا رفت و زماني که به معبد رسيد، برادرش دم دخمه سنگي کوچکی نزديک اتاق پيشکش هدايای معبد با هوری، مشاور پدرش در زمينه تجارت، مشورت می کرد. هوری تکه ای پاپيروس روی زانوهایش گذاشته بود و خودش و ياموس رویش خم شده بودند.

هر دو با ورود رنيسنب لبخند زدند و رنيسنب نزديکشان در سایه نشست. همیشه برادرش ياموس را دوست داشت. برادرش با او مهربان و گرم بود و رفتاری خوب و آرام داشت. هوری هم همیشه با رنيسنب کوچک مهربان بود و گاهی اسباب بازی هایش را تعمیر می کرد. وقتی رنيسنب رفت، هوری مردی موقر و ساکت بود با انگشتانی حساس و چابک. رنيسنب با خودش گفت با اینکه پيرتر شده ولی هيچ تغييری نکرده است. لبخند عمیقی که به او زد مثل قبل بود.

ياموس و هوری با هم صحبت می کردند.

— هفتادوسه پيمانه جو با ايبي جوان ...

— پس درکل شد دويست و سي پيمانه گندم و صدويست پيمانه جو.

— بله، ولی قيمت الوار هم هست و محصولاتی که در پرها با روغن

معاوضه شده ...

صحبتهای ادامه داشت. رنيسنب خواب آلود نشسته بود و صدای بيچ بيچ مردان را در پس زمينه می شنيد. ياموس بلند شد رفت و آن تکه پاپيروس را به هوری داد.

رنيسنب که در سکوتی مطبوع نشسته بود دستی به تکه پاپيروس

کشيد و پرسيد:

— از طرف پدرم است؟

هوری با سر تأييد کرد. رنيسنب با کنجکاوی پرسيد:

— چه گفته؟

پاپیروس را باز کرد و به علامت‌هایی که برای چشمان ناآموخته او بی‌معنا بود نگاه کرد.

هوری لبخند کم‌رنگی زد و از پشت سر خم شد روی رئیس‌ب و با انگشت خطوط را دنبال می‌کرد و می‌خواند. نامه به سبک نامه‌نگاری‌های حرفه‌ایِ هراکلیوپولیس^۱ زیادی آب‌وتاب داشت.

خدمتگزار املاک و کاهن کا ایمه‌تپ سخن می‌گوید:
میلیون‌ها بار زندگی ارزانی شما باد. هر سافس^۲، خداوندگار هراکلیوپولیس و دیگر خدایان، راهنمای شما باد. خداوندگار پتاح قلب‌هایتان را خرسند کند و زندگی طویل به شما دهد. پسر با مادرش سخن می‌گوید، خدمتگزار کا با مادرش اِسا: زندگی‌تان چگونه است، سالم و امن؟ اوضاع خانه چگونه است؟ حالتان چگونه است؟ برای پسریم یاموس: زندگی چگونه است، سالم و امن؟ از زمین‌هایم خوب استفاده کن. حداکثر تلاشت را بکن؛ حتی شده زمین را با دستانت بکن. اگر شما کوشا باشید در پیشگاه خداوندان دعا می‌کنم ...

رئیس‌ب خندید.

— یاموس بیچاره! مطمئنم که تمام تلاشش را می‌کند.
نصایح پدرش خیلی روشن و واضح از جلو چشمانش عبور می‌کرد؛ دستورات و نصیحت‌های پرطمطراق و همراه با کمی دادویداد.
هوری ادامه داد:

خیلی مراقب پسریم ایپی باش. شنیده‌ام خرسند نیست. در ضمن مراقب باش سستیپی با هیت خوب رفتار کند. حواست باشد. فراموش نکن درباره کتان و روغن برایم بنویسی. مواظب محصولات غله باش. مراقب همه چیزم باش. مسئولیت را به تو می‌سپارم. اگر زمین‌هایم غرق شوند، وای بر تو و سوپک.

۱. Heracleopolis: مرکز بیستمین ولایت پادشاهی مصر باستان. - م.

۲. Herishaf: خدای باروری که با آب پیوند خورده است. - م.

رنیسنب با خوشحالی گفت:

— پدرم مثل همیشه است. فکر می‌کند اگر اینجا نباشد هیچ کاری درست پیش نمی‌رود.

پاپیروس را ول کرد و به نرمی اضافه کرد:

— همه چیز مثل قبل است ...

هوری جوابی نداد.

تکه‌ای پاپیروس برداشت و شروع کرد به نوشتن. رنیسنب مدتی با تنبلی نگاهش کرد. دلش می‌خواست حرف بزند.

کم‌کم خیال بافانه گفت:

— خیلی دلم می‌خواست نوشتن روی پاپیروس را یاد می‌گرفتم. چرا همه یاد نمی‌گیرند؟

— لازم نیست.

— شاید لازم نباشد، ولی خیلی خوشایند است.

— نظرت این است، رنیسنب؟ برایت چه فرقی می‌کند؟

رنیسنب لحظه‌ای فکر کرد و بعد آرام گفت:

— وقتی این جوروی از من سؤال می‌پرسی واقعاً جوابش را نمی‌دانم، هوری.

— در حال حاضر چند کاتب و منشی تنها چیزهایی هستند که برای املاک وسیع لازم است، ولی گمانم روزی خواهد آمد که لشکرهایی از کاتبان در سراسر مصر وجود داشته باشد. ما در آستانه عصری بزرگ زندگی می‌کنیم.

— خیلی خوب می‌شود.

هوری به آرامی گفت:

— خیلی مطمئن نیستم.

— چرا مطمئن نیستی؟

— چون نوشتن ده پیمانۀ گندم یا صد رأس گاو یا ده مزرعه گندم خیلی آسان است و هزینه کمی هم می‌برد — و چیزهایی که نوشته

می‌شود خیلی شبیه چیزهای واقعی است. به همین دلیل نویسنده یا کاتب کسانی را که زمین شخم می‌زنند یا جو و گندم درو می‌کنند یا گاو پرورش می‌دهند حقیر می‌شمرد. ولی باز هم تمام این زمین‌ها و گله‌ها و محصولات واقعی است ... فقط نشانه‌ی جوهر بر روی پاپیروس نیست. وقتی تمام نوشته‌ها و پاپیروس‌ها نابود شود و کاتبان متفرق شوند، مردانی که رنج می‌کشند و کار می‌کنند باز هم ادامه می‌دهند و مصر همچنان زندگی می‌کند.

رنیسنب با دقت نگاهش کرد و گفت:

— بله، می‌فهمم منظورت چیه. فقط چیزهایی واقعی است که بتوان لمس کرد یا شنید یا دید ... نوشتن اینکه «من دوستانه و چهل پیمانانه گندم دارم» هیچ معنایی ندارد جز اینکه آدم گندم دارد. ممکن است کسی دروغ بنویسد.

هوری به قیافه‌ی جدی رنیسنب لبخند زد. رنیسنب بی‌مقدمه گفت:

— یادت است خیلی وقت پیش شیرم را برایم تعمیر کردی؟

— بله، یادم هست، رنیسنب.

— حالا تتی باهاش بازی می‌کند ... همان شیر است.

مکثی کرد و بعد خیلی ساده گفت:

— وقتی کای رفت پیش ازیریس، خیلی ناراحت بودم. ولی حالا آمده‌ام خانه و دوباره خوشحال می‌شوم و فراموش می‌کنم، چون اینجا همه چیز مثل قبل است. هیچ چیز تغییر نکرده.

— واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟

رنیسنب با زیرکی نگاهش کرد:

— منظورت چیه، هوری؟

— منظورم این است که تغییر همیشه هست. هشت سال یعنی هشت سال.

رنیسنب با اطمینان گفت:

— هیچ چیز تغییر نکرده.

— شاید، پس باید تغییری صورت بگیرد.
رنیسنب با صراحت گفت:
— نه، نه. می‌خواهم همه چیز مثل قبل باشد.
— ولی تو خودت همان رنیسنبی نیستی که با کای رفت.
— چرا، هستم. اگر هم نباشم دوباره خواهم شد.
هوری سرش را تکان داد.
— نمی‌توان به گذشته برگشت، رنیسنب. مثل کارهای من است.
یک‌دوم را با یک‌چهارم جمع می‌کنم، بعد با یک‌دهم و بعد با
یک‌بیست و چهارم و در نهایت عدد کاملاً متفاوتی می‌شود.
— ولی من فقط رنیسنب هستم.
— ولی رنیسنب همیشه در حال اضافه کردن چیزی به خودش است.
پس در هر لحظه یک رنیسنب متفاوت است.
— نه، نه. تو هم مثل قبل هستی.
— می‌توانی این‌طوری فکر کنی، ولی درست نیست.
— چرا. یاموس هم مثل قبل است. نگران و مضطرب، و سستیپی هم
برایش قلدری می‌کند و مثل همیشه با کیت سرگلدان و بالش دعوا راه
می‌اندازد و وقتی برگردم دوباره دارند می‌خندند و شدند رفیق شفیق
همدیگر. هیت هم هنوز مثل موش این‌ور و آن‌ور خانه می‌خزد و
فال‌گوش می‌ایستد و یکریز می‌گوید که چقدر از خود گذشته است.
مادربزرگم هم به خاطر یک تکه پارچه سر خدمتکارهایش غر می‌زند.
همه چیز مثل قبل است. پدرم برمی‌گردد خانه و های‌وهوی راه می‌اندازد
که «چرا این کار را کردی؟» یا «چرا این کار را نکردی؟» و یاموس
نگران می‌شود و سوپک می‌خندد و گستاخی می‌کند و پدرم ایپی
شانزده‌ساله را لوس می‌کند، همان کاری که وقتی هشت سالش بود
می‌کرد. هیچ چیز هیچ تغییری نمی‌کند.
نفس‌نفس‌زنان ساکت شد.
هوری آهی کشید و با مهربانی گفت:

— تو متوجه نیستی، رنِیسِنِب. دو نوع شرارت و بدی داریم. اولی در دنیای خارج است؛ حمله می‌کند و همه هم می‌توانند ببینند. ولی نوع دومی هم وجود دارد که از درون سرچشمه می‌گیرد، که هیچ نشانه خارجی ندارد. آرام آرام رشد می‌کند، روز به روز، تا وقتی که تمام میوه‌ها می‌گندد و غیرقابل خوردن می‌شود.

رنِیسِنِب نگاهش کرد. با پریشان‌فکری حرف می‌زد، انگار اصلاً طرف صحبتش او نبود، بیش‌تر شبیه کسی بود که با خودش فکر می‌کند. رنِیسِنِب با صراحت گفت:

— منظورت چیه، هوری؟ من را می‌ترسانی.

— خودم هم می‌ترسم.

— ولی منظورت چیه؟ این شرارتی که در موردش حرف می‌زنی چیه؟

هوری نگاهش کرد و بی‌مقدمه لبخندی زد.

— فراموش کن چه گفتم، رنِیسِنِب. داشتم در مورد آفتی که به محصول افتاده حرف می‌زدم.

رنِیسِنِب نفسی از سر آسودگی کشید.

— خوشحالم. فکر کردم ... نمی‌دانم چه فکری کردم.

فصل دوم

سومین ماه طغیان، روز چهارم

ستیپی با یاموس حرف می‌زد. صدایش همیشه گوش خراش بود و کم پیش می‌آمد لحنش تغییر کند.

— دارم بهت می‌گویم، باید از خودت دفاع کنی. آدم تا وقتی از خودش دفاع نکند هیچ ارزشی ندارد. پدرت می‌گوید این کار را بکن و آن کار را نکن و چرا فلان کار را نکردی. تو هم سرت را می‌اندازی پایین و می‌گویی بله، بله، و به‌خاطر کارهایی که خودش گفته انجام بدهی ازش عذرخواهی می‌کنی، کارهایی که فقط خدا می‌داند بعضی وقت‌ها غیرممکن است. پدرت با تو مثل بچه‌ها رفتار می‌کند، مثل یک جوان بی‌مسئولیت. تو باید همسن ایپی می‌بودی.

یاموس با صدای آرام گفت:

— رفتار پدرم با من ذره‌ای مثل رفتارش با ایپی نیست.

ستیپی که موضوع جدیدی گیر آورده بود با کینه گفت:

— نه، اصلاً. رفتارش با آن بچه‌لوس و نر مثل احمق‌هاست. ایپی روزبه‌روز غیرقابل تحمل‌تر می‌شود. سرش را می‌گیرد بالا و راه می‌رود و هیچ کمکی هم نمی‌کند و ادعا می‌کند انجام دادن کارهایی که به عهده‌اش گذاشته‌اند خیلی سخت است. افتضاح است. همه این‌ها هم به این خاطر است که خیالش تخت است پدرت او را نمی‌رنجانند و همیشه پشتش است. تو و سوپک باید در این مورد قاطعانه برخورد کنید.

یاموس شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— فایده‌اش چیه؟

— داری من را دیوانه می‌کنی، یاموس. همین است دیگر. اصلاً جرئت نداری. مثل زن‌ها رامی. پدرت هرچه بگوید بی‌چون وچرا قبول می‌کنی.

— من پدرم را خیلی دوست دارم.
— بله، از همین هم استفاده می‌کند. خیلی راحت سرزنش‌هایش را قبول می‌کنی و به‌خاطر چیزهایی که اصلاً تقصیر تو نیست عذرخواهی می‌کنی. باید باهات بلند صحبت کنی و جوابش را مثل سوپک بدهی. سوپک از هیچ‌کس نمی‌ترسد.

— بله، ولی یادت باشد من مورد اعتماد پدرم هستم نه سوپک. پدرم هیچ اعتمادی به سوپک ندارد. همه‌چیز بستگی به نظر من دارد.
— به همین خاطر هم تو باید در املاک شریک باشی. وقتی پدرت نیست، تو نماینده‌اش هستی؛ در غیابش تو کاهنی. همه‌چیز در دسته است. با وجود این قدرتت رسمیت ندارد. باید توافقی وجود داشته باشد. دیگر سنی ازت گذشته است، یاموس. درست نیست که لازم باشد هنوز هم مثل بچه‌ها باهات رفتار کنند.
یاموس با تردید گفت:

— پدرم دوست دارد همه‌چیز دست خودش باشد.
— دقیقاً. خوشش می‌آید که همه آدم‌های خانه محتاج خودش و هواو هوس‌های لحظه‌ای‌اش باشند. خیلی بد است و بدتر هم می‌شود. باید بگویی که قراردادی با تو بنویسد. باید اصرار کنی که جایگاهی رسمی داشته باشی.

— گوش نمی‌دهد.
— پس باید مجبورش کنی که گوش بدهد. وای که اگر من مرد بودم! اگر جای تو بودم می‌دانستم باید چه کار کنم. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم با یک زن ازدواج کرده‌ام.
یاموس سرخ شد.

— ببینم چه کار می‌توانم بکنم. شاید ... بله ... شاید با پدرم صحبت

کردم و ازش خواستم ...

— ازش نخواه. باید مجبورش کنی. تازه تو دست بالا را داری.
هیچ کس بجز تو وجود ندارد که بتواند جایش را بگیرد. سوپک خیلی وحشی است. پدرت به او اعتماد ندارد. ایپی هم خیلی جوان است.
— هوری همیشه هست.

— هوری که یکی از اعضای خانواده نیست. پدرت به حرف‌هایش اعتماد دارد، ولی امکان ندارد جایگاهش را به کسی غیر از افراد خانواده بدهد. ولی می‌دانم مشکل چیه. تو خیلی سربه‌زیر و مهربانی ... در رگ‌هایت به‌جای خون شیر جریان دارد. اصلاً به فکر من یا بچه‌هایمان نیستی. انگار تا وقتی که پدرت نمرده نباید چیزی گیرمان بیاید.

یاموس با افسردگی گفت:

— داری من را تحقیر می‌کنی، درست است سستیپی؟

— خونم را به جوش می‌آوری.

— گفتم که وقتی پدرم برگشت باهاش حرف می‌زنم. قول می‌دهم.

سستیپی زیر لب زمزمه کرد.

— بله، ولی چطور حرف می‌زنی؟ مثل یک مرد یا مثل یک موش؟

※

کیت سرش گرم بازی با دختر کوچکش آنخ بود. بچه تازه شروع کرده بود به راه رفتن و کیت با کلماتی توأم با خنده تشویقش می‌کرد. جلوی زانو زد و آغوشش را برای دخترش باز کرد تا کودک تلوتلوخوران و با قدم‌های متزلزل در آغوش مادرش افتاد.

کیت این نمایش را برای سوپک راه انداخته بود، ولی به نظرش آمد همسرش اصلاً حواسش نیست بلکه نشسته و چینی هم به پیشانی زیبایش انداخته است.

— وای سوپک، نگاه نمی‌کردی. ندیدی. کوچولو به بابا بگو خیلی بد

کردی که نگاه نکردی.

سوپک خشمگین گفت:

— چیزهای دیگری هست که من باید بهش فکر کنم و نگرانش باشم.
کیت وزنش را انداخت روی پاشنه پایش و به آرامی موهایش را که
در چنگ آنخ کوچولو بود از روی ابروهای بلند و سیاهش عقب داد.
— چرا؟ مشکلی پیش آمده؟

کیت بدون اینکه تمام حواسش را به او بدهد گوش می‌داد. سؤالش
را خیلی سرسری پرسید.

سوپک عصبانی جواب داد:

— مشکل این است که من مورد اعتماد نیستم. پدرم پیر شده و
فکرهایش خیلی کهنه و مزخرف است. اصرار دارد تمام کارهای اینجا
را دیکته کند ... هیچ کاری را به عهده خودم نمی‌گذارد.
کیت سرش را تکان داد و سر بسته گفت:

— بله، بله. خیلی بد است.

— اگر یاموس فقط یک کم جریزه داشت و پشتیبان من بود، آن وقت
می‌توانستم امید داشته باشم که پدرم را مجبور کنم عاقل باشد، ولی
یاموس خیلی ترسوست. هر دستوری را که پدرم روی کاغذ به او بدهد
بی‌چون و چرا اجرا می‌کند.

کیت اسباب‌بازی را برای بچه جرینگ‌جرینگ به صدا درآورد و زیر
لب گفت:

— بله، درست است.

— وقتی پدرم برگشت باید بهش بگویم که در مورد الوارها با نظر
خودم عمل کردم. خیلی بهتر است که بهایشان را با بذر کتان بگیریم تا
با روغن.

— مطمئنم حق با توست.

— ولی پدرم برای به کرسی نشاندن حرف خودش از همه آدم‌ها
کله‌شق‌تر است. حتماً داد و فریاد می‌کند که «بهت که گفتم کالاها را با

روغن معاوضه کن. وقتی اینجا نباشم هیچ کاری درست پیش نمی‌رود. تو یک پسر احمقی. هیچ چیز نمی‌فهمی». فکر کرده من چند سالم است؟ نمی‌دانم چرا نمی‌فهمد که من یک مرد جوانم و خودش یک پیرمرد. فرمایش‌هایش و خودداری کردنش از هر معامله غیر معمولی به این معناست که کاروبارمان به قدری که باید نمی‌تواند خوب پیش برود. آدم برای رسیدن به ثروت باید خطر کند. من، هم شجاعتش را دارم و هم بصیرتش را، و پدرم هیچ‌کدام را ندارد.

کیت نگاهش به بچه بود و آرام گفت:

— تو خیلی شجاع و باهوشی، سوپک.

— اگر این دفعه جرئت کند سر من داد بکشد و بگوید اشتباه کردم بعضی از حقایق را برایش رو می‌کنم. اگر دستم را باز نگذارد می‌روم. می‌روم.

کیت که دست‌هایش را دراز کرده بود سمت بچه یکدفعه خشکش زد و سرش را تند برگرداند.

— می‌روی؟ کجا می‌روی؟

— هرجا! تحمل ندارم که یک پیرمرد غرغرو دائم برایم قلدری کند و هیچ آزادی عملی هم بهم ندهد تا ثابت کنم چندمرده حلاجم. روی تمام کارهایم عیب می‌گذارد.

کیت عصبی گفت:

— نه، من می‌گویم نه، سوپک.

سوپک به همسرش خیره شد؛ تُن صدایش باعث شد متوجه حضورش شود. آن قدر عادت کرده بود موقع حرف زدن کیت فقط یک شنونده خاموش و آرام باشد که تقریباً از یاد برده بود او هم انسانی زنده است و فکر می‌کند.

— منظورت چیه، کیت؟

— منظورم این است که نمی‌گذارم حماقت کنی. همه چیز مال پدرت است. زمین‌ها، مزارع، احشام، الوار، زمین‌های کتان ... همه. وقتی

پدرت بمیرد این چیزها مال ما می‌شود. مال تو و یاموس و بچه‌هایمان. اگر با پدرت دعوا کنی و بروی، ممکن است سهمت را بین یاموس و ایپی تقسیم کند. همین الان هم پدرت عاشق ایپی است. ایپی هم این را می‌داند و ازش استفاده می‌کند. نباید بازی را بدهی دست ایپی. اگر با ایمه‌تپ دعوا کنی و بروی، اوضاع برایش خیلی خوب می‌شود. باید به فکر بچه‌هایمان باشیم.

سوپک خیره نگاهش کرد. بعد یکدفعه زد زیر خنده.
— اصلاً نمی‌شود زن‌ها را پیش‌بینی کرد. نمی‌دانستم که تو می‌توانی این‌جوری باشی، می‌توانی خشن باشی.
کیت با شوق گفت:

— با پدرت دعوا نکن. جوابش را نده و یک‌کم دیگر هم دندان روی جگر بگذار و عاقل باش.

— شاید حق با تو باشد، ولی این وضع ممکن است سال‌ها ادامه داشته باشد. پدرم باید ما را شریک کند.
کیت سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— چنین کاری نمی‌کند. عاشق این است که ما نان‌خورش باشیم، که همه محتاجش باشیم، بدون او جایی برای رفتن نداشته باشیم.
سوپک با کنج‌کاوی نگاهش کرد.

— تو از پدرم زیاد خوشتر نمی‌آید، کیت.
ولی کیت بار دیگر خم شد سمت آنخ که تلوتلو می‌خورد.
— بیا عزیزم. ببین، عروسکت. بیا، بیا ...
سوپک از پشت سر به همسرش که خم شده بود نگاه کرد و سپس با قیافه‌ای گیج‌و‌منگ بیرون رفت.

✱

اسا فرستاده بود پی نوه‌اش ایپی.
پسر نوجوان خوش‌قیافه ناراضی پشت سرش ایستاده بود و اسا